

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

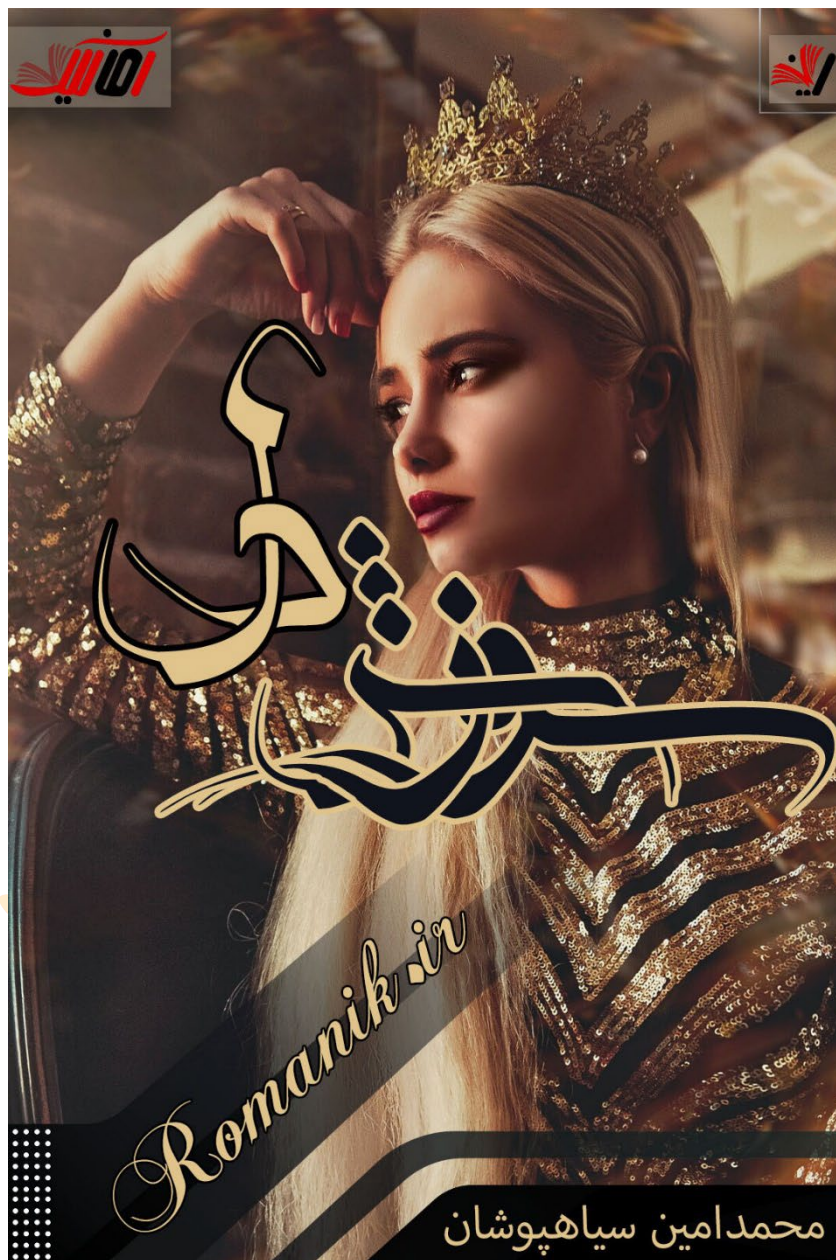
اطلاعات اثر:

نام اثر: سوزش دل	نویسنده: محمد امین سیاهپوشان
سطح اثر: نقره ای	نوع اثر: داستان کوتاه
تعداد صفحات: ۳۴	ژانر اثر: عاشقانه تراژدی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: خیر

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

parvin_y

منتقد:

استقلالی

ویراستار:

فاطمه جوادزاده

خلاصه: عشق که بیاید شخص نمی‌شناسد. عشق که بیاید چه مزدور باشی، چه قاتل و چه ملکه‌ای مثلاً در بند. کاخ آرزوهایت را می‌سازد و بالا می‌برد و تو می‌مانی و حسی شاید بسان طوفان نوح ویرانگر.

مقدمه: داستان ما داستانی درباره عشق است. داستانی که در دو کشور خیالی به نام نسیا و گمار رخ می‌دهد. نسیا کشوری پیشرفته و صاحب علم کیمیا و شهره در جادوگری و علم جادو و گمار کشوری تقریباً عقب افتاده کشوری که زن‌ها را ناچیز می‌داند و حقی برای آن‌ها قائل نیست.

نویسنده همکار سرکار خانم محبوبه معتمدی در هیچ انجمن و سایتی جلد نمی‌زنند و همکاری با ایشان در این داستان فقط جهت نشر داستان ایشان است و باکسب اجازه از ایشان انجام شده است.

R O M A N I K

داستان اختصاصی انجمن نمی‌باشد و در سایت‌های دیگر منتشر شده است.

چشم‌هایش را باز کرد و خودش را در محیط ناآشنایی دید. خواست حرکت کند؛ اما متوجه شد دست‌هایش با طناب بسته شده است. کرخت و گیج بود. می‌دانست چه اتفاقی افتاده؛ اما نمی‌توانست عکس‌العمل نشان بدهد. ردایی کنارش افتاد و صدای بمی به گوشش رسید:

- پپوش.

به مرد بلند قد که هیبت ترسناکی داشت چشم دوخت.

- تو... تو کی هستی؟ من... .

قبل از این که سیل سوالاتش شروع شود مرد تیغه شمشیر را بیخ گردنش گذاشت و گفت:

- شاهزاده سپیتا تو الان اسیر منی و تا قبل از این که به خاک ترامون برسیم اسیر من می‌مونی.

سپیتا با برق تیغه‌ای که قدر تار مویی از شاهرگش فاصله داشت و البته بدن لمس و بی‌حس نمی‌توانست حرف بزند. یک جورایی از سرترس مجبور به اطاعت کردن بود؛ پس به سختی ردا را روی شونه‌هایش انداخت و جلوتر از مرد ناشناس از خانه بیرون رفت. با دیدن محیط بیرون و هوای گرگ و میش فهمید صبح شده است و هنوز در نارون (پایتخت نسیا) هستند، امیدوار شد! خواست رو به مردم برای کمک فریاد بزند؛ اما جسم تیزی داخل کمرش فرو رفت.

- صدات در بیاد نفست رو می‌برم!

دختر خفه خون گرفت. مرد می‌دانست عوارض تارین هست و به‌زودی از بین می‌رود و سپیتا از حالت کرختی درمی‌آید و دیگر به این راحتی قابل کنترل نیست، پس همان‌طور که نامحسوس تیغ را روی کمرش فشار می‌داد هلش داد و غرید:

- راه بیفت! اگر دوست داری دوباره نفس بکشی راه بیفت.

راه افتادند و بعد از عبور از بازار بزرگ و شلوغ به دروازه شهر رسیدند. صف پر جمعیت خروجی‌ها باعث اضطراب مرد میشد. با وجود کلاه بلند رداها صورتشان قابل تشخیص نبود؛ اما باید هرچه سریع‌تر خودشان را از شهر بیرون می‌بردند و گرنه همه چیز بهم گره می‌خورد. مطمئن بود در قصر تا الان متوجه ناپدید شدن شاهزاده شدند و قطعاً اول از همه شهر را قرنطینه می‌کردند. نیمه شب‌ها دروازه بسته میشد، و گرنه دیشب بعد از ربودن دختر خیلی زود از این‌جا خارج میشد و دیگر این همه دردسر را تحمل نمی‌کرد. چند دقیقه بعد، صف کوتاه شد و خیلی زود نوبت خروج آن‌ها رسید؛ اما همان لحظه ناگهان مردی با زره و کلاه خود سوار بر اسب از راه رسید و به سمت نگهبانان دروازه رفت. فقط چند ثانیه لازم بود تا صدای طبل بلند شود و دروازه را مقابل چشم‌های مرد ببندند. با بسته شدن دروازه فضا ملتهب شد. صدای یکی از سربازها بلند شد:

- هیچ‌کس اجازه خروج ندارد، همه سرجاشون بایستند. شاهدخت نسیا دزدیده شدن.

بدن کرخت و بی‌حال شاهزاده را کشید و نامحسوس از جمعیت فاصله گرفتند. همه چیز خراب شد. حالا باید می‌رفت سراغ نقشه دوم که اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد!

- خیلی بو میده.

- هیش!

در حال گذر از تونل زیرزمینی فاضلاب بودند، کف تونل پر از کثافت بود و دختر فقط غر میزد.

- حالم داره بهم می خوره.

- دماغت رو بگیر، با دهننت نفس بکش!

- تو دست هام رو بستنی!

مرد فکش را بهم سایید و جوابی نداد. با خودش فکر کرد دختر که هنوز گیج هست و این قدر حرف می زند! وای به حال موقعی که هوشیار شود، حتماً می خواهد مخم را تلیت بکند.

کمی جلوتر خیلی زود روشنایی خودش را نشان داد و بالاخره از تونل خارج شدند. حدود صد متر پایین تر یک رودخانه بود و مرد مسیرش را به همان سمت کج کرد. وقتی رسید اول از همه شاهزاده را به درخت بست. دختر هنوز تنش بی حس بود و نمی توانست زیاد مقاومت بکند. مرد داخل آب رودخانه خودش را شست و بعد دست های دختر را باز کرد.

- خودت رو بشور، بوی گند میدی!

سپیتا با اعتراض گفت:

R O M A N I K

-چی فکر کردی با خودت؟ من جلوی تو. ...

انگار اثر داروی بیهوشی کم-کم داشت محو میشد که داشت بلبل زبانی می کرد. جواب داد:

- میل خودته، می تونی تا خود ترامون این بوی متعفن رو همراه خودت داشته باشی!

- ...

- من بهت نگاه نمی کنم.

دختر پوزخند زد و گفت:

- بین کی این رو میگه! یه تالی! تو من رو دزدیدی، اگه مادرم پیدامون بکنه شک نکن تو رو به چهارمیخ می کشه و به وضع فجیعی کشته خواهی شد تالی به درد نخور!

- تا موقعی که بیتلا و سربازهاش رد ما رو بزنند ما از نسیا خارج شدیم. تو هم بی خودی مقاومت نکن. نهایتش اون دنیا مادرت رو می بینی.

صدای قهقهه‌اش بلند شد. خنده‌ای که حال سپیتا را بهم میزد و دلش می‌خواست اوق بزند! مرد ترسناک سمت شاهدخت سپیتا برگشت.

- هی! نگاه کن شاهدخت آخرش با من از این جا بیرون می‌ای. الان هم برو توی آب و خودت رو تمیز کن.

سپیتا با حرفی که زد تیری تو تاریکی رها کرد و تیر مستقیماً به هدف اصابت کرد. پس واقعاً توسط یه تالی دزدیده شده بود.

تا ترامون با گروگان گرفتن شاهزاده نسیا در جنگ دست بالاتر را داشته باشد. در جواب مرد سکوت کرد و بعد از لحظاتی مردد توی آب پرید. باید تحمل می‌کرد. مادرش یکی از قدرتمندترین ساحره‌های نسیا بود و با قدرتی که داشت می‌توانست پیدایش بکند. فقط باید کمی صبر می‌کرد. با پریدن توی آب سرد رودخانه، سرمای آب به بدنش نفوذ کرد. برگشت و به مرد نگاه کرد که در حالی که روی زمین نشسته بود، پشتش به اون بود و معلوم نبود دارد چه کاری می‌کند. انگار واقعاً راست می‌گفت و نگاه نمی‌کرد. با همان دست‌های بسته به سختی خودش را شست و بیرون آمد. ردای سیاه را روی لباس‌هایش انداخت و گفت:

-می‌خوای من رو کجا ببری؟

سر مرد چرخید، با دیدن سپیتا از جا بلند شد و بدون حرف راه افتاد.

سپیتا سعی می‌کرد داد بزند؛ اما پارچه محکم به دور دهنش بسته شده بود، آن‌قدر محکم بود که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود، چه برسد به داد کشیدن. هر چه قدر سعی می‌کرد داد بزند، فایده نداشت و فقط صدای نامفهومی به گوش می‌رسید. پشت به جاده به تنه درخت قطع شده‌ی گول‌پیکری بسته شده بود و شوربختانه با وجود علف‌های بلند کنار جاده هیچ امیدی به دیده شدنش نبود. مرد چندمتر دورتر پشت تخته‌سنگی پناه گرفته و منتظر بود. همان لحظه اسب‌سوارها سر دوراهی رسیدند و مردد به فرمانده‌شان چشم دوختند. از لباس‌هایشان مشخص بود سربازان گارد سلطنتی نسیا و از محافظان ملکه بودند. فرمانده‌شان به دور و بر نگاهی انداخت تا تصمیم بگیرد. بعد از کمی فکر دهنش را باز کرد تا مسیر انتخابی‌اش را نشان بده؛ اما قبل از آن که کلامی از دهانش خارج شود، سوزشی را روی گردنش احساس کرد. سوزشی کوتاه؛ ولی دردناک مثل نیش پشه یا حشرات گزنده. دستش را به گردنش کشید و سوزن را بیرون کشید و مقابل چشم‌هایش گرفت. سربازها با حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند و قبل از این که بتوانند به این اتفاق واکنشی نشان بدهند، سوزن‌های بعدی بی‌صدا و پی‌درپی به گردنشون اصابت کرد. در عرض چند ثانیه شش سرباز به همراه فرمانده از پا درآمدند. مرد که دید اوضاع امن و امان است، از پشت صخره بیرون آمد و به سمت شاهزاده رفت. بعد از باز کردن طناب و پارچه دور دهنش، سپیتا به سمت جاده نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. با حیرت به اسب‌های سرگردان و بدن‌های بی‌جان سربازان بی‌گناه هم‌وطنش نگاه کرد، برای چند ثانیه روی زمین نگاه کرد. باورش نمیشد مرد روبه‌روش این‌قدر مهارت داشته باشد. البته از آدمی که یک تنه به قصر حمله کرده بود نمیشد چیزی به جز این انتظار داشت. حس ترس در دلش پیچید، با این وجود به سمت

سربازها رفت و یکی یکی بررسی شان کرد، اما همه مرده بودند. آن‌ها مردمش بودند. اشک داخل چشم‌هایش جمع شد. با خشم چرخید سمت مرد و داد زد:

- بی مروت. همه شون رو کشتی. قاتل حرومزاده! تو مردم من رو کشتی به خاطر این هم که شده تیکه تیکه‌ات می کنم!

قبل از این که شاهدخت سپیتا بتونه حرفی بزنه، نوازش و سوزش سیلی محکمی رو برگونه‌اش حس کرد که باعث پاره شدن لبش و جاری شدن خون از آن شده بود.

مرد در سکوت افسار دوتا از اسب‌ها رو کشید و جوابی نداد. بی تفاوت به سپیتا به راهش ادامه داد. کمی بعد سپیتا خودش بلند شد. هنوز عصبی و غمگین بود. مرد کنارش ایستاد، اما دختر گارد گرفت. مرد نیشخندی زد و گفت:

- با دست بسته نمی تونی سوار بشی. می خوام کمکت کنم. زیاد به خودت فشار نیار دیگه مردمت رو نخواهی دید شاهدخت کوچولو؛ ولی این حق رو بهت میدم که روی کاغذی زرنشان با مهر پادشاهی نسیا وصیت‌نامه‌ای برای خودت بنویسی.

و باز هم با گفتن این جمله زیر خنده زد، انگار از آزار دادن سپیتا خوشش می آمد.

دختر حرفی نزد. حق با مرد بود. سپیتا داشت ناامید میشد. مرد همراهش یک قاتل حرفه‌ای بود و خبر نداشت ملکه برای پیدا کردن تنها فرزندش چه تدبیری اندیشیده. شرایط سختی را می گذراند. احساس می کرد حتی دلش برای رادمان هم تنگ شده! شاید برای نجات جانش باید خودش دست به کار میشد.

محیط اطرافشان کمی سر سبزتر شده بود. هوا داشت تاریک میشد که به دشت پهناوری رسیدند. مرد سپیتا را به درختی بست و به سمتی راه افتاد. بعد از ربع ساعت با خرگوشی که هنوز خون از گردنش می‌چکید، برگشت. بعد از به پا کردن آتشی شاهزاده را باز کرد و روبه‌روی خودش نشوند. سپیتا خیره نگاهش می‌کرد. مرد گفت:

- چیه؟

- دست‌هام رو باز کن.

مرد با نیشخند همیشگی‌اش که دختر رو عصبی می‌کرد، گفت:

- اون وقت چرا؟

- چون ...

- ...

- چون با دست بسته نمی‌تونم قضای حاجت کنم!

جمله رو تند و با صورت سرخ گفته بود. مرد گفت:

- واقعاً انتظار داری به همین راحتی گول بخورم؟ تا وقتی دست‌هات بسته‌است هیچ خطری من رو تهدید نمی‌کنه. چرا باید جون خودم رو به خطر بندازم؟

- تو دست‌هام رو باز کن من قول میدم از سحر استفاده نکنم!

مرد لب پایینش رو به بالایی فشرد و به نشانه نه ابرو بالا داد. سپیتا ناراحت سرش را پایین انداخت؛ اما کمی بعد مرد بلند شد و بعد از کمی جست‌وجو تکه چوب بلندی پیدا کرد.

خنجرش رو از پشت ساق پاش بیرون کشید و با ریسمان محکم به سر چوب بست. نیزه دست ساز رو نشون دختر داد و گفت:

- دست از پا خطا کنی، رحم نمی‌کنم!

سپیتا به نشانه‌ی فهمیدن سری تکون داد. مرد دست‌هایش را باز کرد و نوک نیزه را نزدیک گلوی دختر نگه داشت.

- پاشو برو سمت اون تخته سنگ.

دختر بدون حرف به سمت تخته سنگ رفت و پشتش پنهان شد. مرد با چشم‌های تیز، پشت درختی که در چندمتری تخته‌سنگ بود، پناه گرفت و با یک دست نوک نیزه را به سمت تخته سنگ گرفته بود.

- کارت تموم شد پشت به من عقب‌عقب بیا.

سپیتا درحالی که پشتش به مرد بود، آروم عقب‌عقب اومد. مرد پشیمان شد. اشتباه کرده بود. از یک ساحره گماری هرچیزی بر می‌آمد و هر لحظه احتمال می‌داد دختر با یک حرکت غافلگیرش بکند؛ اما در کمال تعجب دختر آن‌قدر عقب آمد که گردنش به نوک نیزه برخورد کرد.

از پشت صخره بیرون آمد و دختر را به سمت محل خواب همراهی کرد. سپیتا اعتصاب کرده بود و غذا نمی‌خورد. اهمیتی نداد. دوباره دست‌هایش را بست و در سکوت کناری دراز کشید. کم‌کم چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.

با حس سنگینی روی بدنش پلک‌های خسته‌اش را از هم فاصله داد و به نسیم شبانگاه موهای سیاه و بلندش رو وادار به رقص کرده بود و پوست مهتابی صورتش زیر تابش مهتاب زیباترین جلوه خلق به نظر می‌رسید. پشت سرش، ماه بزرگ و کامل در آسمان می‌درخشید و لایق‌ترین قاب برای موجود زیبای روبه‌روش بود. ماه آن‌قدر بزرگ و نزدیک به نظر می‌رسید که حس می‌کرد اگر دستش را دراز بکند، می‌تواند لمسش کند. منظره روبه‌روش به معنای حقیقی کلمه رویایی بود. همان لحظه دست‌های دختر بالا رفت و برق تیغه شمشیر چشم مرد رو زد. شمشیر خودش بود! هنوز مات منظره جلوش بود که شمشیر با شدت به سمت صورتش فرود اومد. سپیتا با تمام توانی که تو دست‌های بهم بسته‌اش داشت تیزی شمشیر را به سمت سر مرد روانه کرد و به امید پاشیدن خون به صورتش نگاه کرد؛ اما شمشیر درست در فاصله نیم وجبی صورتش متوقف شد. سپیتا با حیرت به دست‌های قفل شده دور شمشیر نگاه کرد که انگار پر پرنده‌ای را در آغوش گرفته بود. باز هم زور زد؛ اما شمشیر ذره‌ای تکون نخورد.

- باید همون وقتی که بیدار شدی فرار می‌کردی!

سپیتا هنوز جمله‌ای که شنیده بود را درک نکرده بود که مرد با حرکتی بلند شد و باعث شد دختر به پشت روی زمین بیفتد و صدای "آخش" بلند شود. مرد بدون کوچک‌ترین توجهی به زخم کف دستش شمشیر را کناری گذاشت و به سمت دختر رفت. به شانه‌هایش چنگ زد که صدای دختر بلند شد.

- ولم کن لعنتی، ولم کن!

دختر را روی زمین خواباند، بدنش را قفل کرد و پاهایش را با طناب بست. حالا سپیتا با دست و پای بسته نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی کنه.

- لعنتی، بازم کن! طناب رو سفت بستنی.

مرد شمشیر رو بغل گرفت و دوباره دراز کشید. بی توجه به غرغرای سپیتا چشم‌هایش را بست. کف دستش می سوخت.

- شما تالی‌ها همه از یه قماشید! یه مشت رزل حسود که چشم دیدن پیشرفت ما رو ندارن.

- ...

- به مردونگی تون بر می خوره که تو نسیا زن‌ها کشور رو اداره می کنن، نه؟! زورتون میاد ما می تونیم از سحر استفاده کنیم و شما تو برآورده کردن نیازهای اولیه تون موندین.

- ...

سپیتا از شروع مسیر سعی داشت حرص و بغضش را با خراب شدن سر مرد خالی کند؛ اما او انگار از سنگ بود که هیچ عکس‌العملی نشان نمی داد. سرش را خم کرد و روی گردن و یال‌های بلند و نرم اسب گذاشت و نالید:

R O M A N I K

- همه تون به درک برین.

مرد بالاخره به حرف آمد و گفت:

- برای من مهم نیست که شما سحر بلدید، واسه من کشور معنا نداره. من وطن ندارم، پس هیچ حسی به ترامون ندارم! پدر و مادر من را شما نسیایی‌ها کشتید، همین واسه نفرت من از شما کافی هست. بقیه مسائل اهمیت ندارن.

- مثل این که فراموش کردی چه طور پدر من رو تو جنگ سر بریدند.

- اوژن خودش مسئول کشته شدن هزاران سرباز بی گناه. اون سزاوار بدتر از این‌ها بود.

سپیتا با خشم گفت:

- مواظب حرف زدنت باش!

مرد باز هم جوابی نداد. کمی گذشت و سپیتا دوباره به حرف آمد:

- اگه به وطنت حسی نداری پس چرا من رو دزدیدی؟ اصلاً تو کی هستی؟ مگه جزو سربازهای هاتین نیستی؟

مرد گفت:

- من جزو هیچ فرقه و گروهی نیستم.

- پس برای کی کار می کنی؟

مرد بعد از مکثی طولانی به حرف اومد:

R O M A N I K

- می تونی من رو به قاتل قراردادی در نظر بگیری. برای دزدیدن تو از هاتین پول گرفتم.

سپیتا اول با تعجب نگاهش کرد و بعد بلند زیر خنده زد. ابروهای مرد به هم نزدیک شد.

- پس موضوع از این قراره! کسی که من رو دزدیده به مزدوره! به خودفروخته که در ازای پول می خواد من رو به دشمن تحویل بده.

- ...

- بی‌چاره! حالا قیمتت چقدره؟ ملکه هم وزن خودت و اسبت بهت طلا میده، فقط کافیه مسیر رو دور بزیم.

... -

- یه چیزی بگو! مگه به خاطر پول وجدانت رو نمی‌فروشی؟ می‌تونی چند برابر پولی که هاتین بهت میده به دست بیاری.

- قرارداد بسته شده و امضای من پای قراردادده. من عهدی که بستم رو نمی‌شکنم.

سپیتا دوباره خندید. مرد کم‌کم داشت عصبی میشد؛ اما بازهم صبوری کرد.

- یه مزدور تالی! این کریه‌ترین ترکیبیه که میشه به چشم دید. تو به عنوان یه قاتل جیره بگیر چطور زندگی می‌کنی؟ وقتی پدر شدی چطور می‌خوای تو صورت بچه‌ها نگاه کنی؟ چطور عاشق میشی؟ اصلاً یه مزدور می‌تونه عاشق یه نفر بشه؟

مرد به حرف‌های سوزناک سپیتا واکنشی نشان نداد. با دیدن جنگل افسار اسب را کشید و سرعت را پایین‌تر آورد. R O M A N I K

- سفت بچسب به زین که باید از وسط نش عبور کنیم.

با دیدن جنگل انبوه روبه‌رو ترس تو دل سپیتا لونه کرد. تعریف این جنگل رو زیاد شنیده بود. می‌دونست پر از حیوانات وحشیه و محیط خطرناکی داره. با دلهره گفت:

- مگه مریضی که می‌خوای از این‌جا رد بشی؟

- بخوایم جنگل رو دور بزیم چند روز عقب می‌افتیم. من از ترفندهای شما خبر دارم.

می‌دونم سربازها تون هر آن ممکنه ردمون رو بزن، بهترین راه این هست که از مسیرهایی استفاده کنم که احتمال پیش‌بینی و لو رفتنشون کمتر باشه. باید به هر قیمتی که شده زودتر از این خاک خارجت کنم.

حق با مرد بود، کاری از دستش بر نمی‌آمد پس ناخودآگاه اسب خودش رو به مرد نزدیک کرد و وارد جنگل شدند. درخت‌های غول‌پیکر و برگ‌های پهنشون سایه‌ای سرتاسری توی جنگل ایجاد کرده بود و رعب و وحشت رو به سپیتا منتقل می‌کرد. هر چند دقیقه یک‌بار صدای‌های عجیبی به گوشش می‌رسید که او را می‌ترساند؛ اما مرد کنارش خون‌سرد مسیر را طی می‌کرد. انگار هیچ چیزی وجود نداشت که او را بترسانه. آرامش مرد روی او هم تأثیر گذاشت و کم‌کم آرام شد. چند ساعتی گذشته بود. هیچ ایده‌ای نداشت که چقدر از مسیر جنگلی طی شده. ناگهان اسب تکانی خورد و انگار چند وجبی به پایین سقوط کردند. جیغی کشید و با ترس به دور و برش نگاه کرد. اسب تا زانو در گل فرو رفته بود و دست و پا میزد؛ اما تقلاهایش باعث میشد بیش‌تر در باتلاق فرو بروند. با سرآسیمگی داد زد:

- کمک! هی با توام!

R O M A N I K

حتی اسمش را بلد نبود. دوباره داد زد:

- هی! مزدور کمکم کن!

مرد در سکوت نگاهش می‌کرد. دوباره داد زد:

- لعنتی یه کاری بکن. دارم تو گل فرو میرم.

مرد باز هم حرکتی نکرد. سپیتا فهمید مرد با این کار داره انتقام حرف‌هایی که شنیده بود را می‌گیرد. پاهای اسب کاملاً در گل فرو رفته بود. نالید:

- لطفاً!

می ترسید از اسب پیاده شود، به خصوص که دست‌هایش بسته بود. با لمس سردی گل که کف پاهاش احساس کرد، فهمید اسب تا پهلو داخل گل فرورفته بود. با التماس و رنگ پریده به مرد نگاه کرد؛ ولی او هیچ قصدی برای کمک نداشت.

- تو رو خدا نجاتم بده!

بعد با لحنی که مشخص بود از روی اجبار گفت:

- التماس می‌کنم!

قلب کوچیکش با وحشت خودش را به سینه می‌کوبید. با ترس به دور و بر نگاه کرد؛ اما هیچ راهی برای نجات خودش نمی‌دید. اسب شیهه می‌کشید و همچنان تقلا می‌کرد؛ اما داشت وضعیت را خراب‌تر می‌کرد. از جا بلند شد و روی کمر اسب ایستاد. یک لحظه خواست بپرد؛ اما می‌دانست پرشش به قدر کافی بلند نیست. هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر میشد و کاری از دستش بر نمی‌آمد. چرخید و به پشت سرش نگاهی انداخت؛ اما باز هم چیزی پیدا نکرد. سرش را که چرخاند طناب سفیدی را دید که جلوی او افتاده بود. بدون فوت وقت سر طناب را گرفت و با کشش طناب از باتلاق بیرون آمد. روی زمین افتاد و نفس زنان به مرد نگاه کرد. از جا بلند شد و با خشم به سمتش رفت. با همان دست‌های بسته مشت‌های کوچیکش را به سر و سینه مرد کوبید و داد زد:

- داشتم می‌مردم. خدا لعنتت کنه!

مرد بدون این که خم به ابرویش بیاورد، سمت اسبش چرخید و گفت:

- از این به بعد حواست رو بیش‌تر جمع کن.

- می‌دونم این کارت از قصد بود. تقاضش رو پس میدی.

مرد نیشخند زد. سپیتا به اسب گیر کرده توی گل نگاه کرد و گفت:

- پس اسب چی؟

- کاری از دستمون برنمیاد. برای بیرون کشیدنش وزن سنگینی داره، اسب من هم خسته‌است، قوت نداره تا نجاتش بدیم!

- اگه زودتر می‌جنبیدی می‌تونستیم نجاتش بدیم! حالا می‌خوای همین‌جوری ولش کنی؟ این‌جوری که زجرکش میشه.

مرد فوکیاش رو در آورد و در چشم به‌هم زدنی با نفسش تیغ رو به بدن اسب شلیک کرد. چند ثانیه بعد اسب آرام شد و دست از تقلا برداشت. خیلی آهسته حرکاتش هیچ شد و خودش رو توی گل رها کرد و سپیتا به فرو رفتن اسب در گل مثل منظره‌ای فرورفتن خورشید در آب دریا نگاه می‌کرد تا اسب نگون‌بخت کامل در گل محشود و اثری ازش باقی نماند.

R O M A N I K

سپیتا چرخید و به دست دراز شده مرد نگاه کرد.

- بهتره جلوی چشمم باشی!

سپیتا بی‌اختیار لبخندی زد که به خودش آمد و پاکش کرد. با همه دردسرهايش برای اولین بار در زندگی‌اش داشت هیجان واقعی را تجربه می‌کرد.

هنوز توی جنگل بودند. سپیتا هیچ میلی برای رسیدن به خاک دشمن نداشت؛ اما خسته شده بود. سرش را چرخاند و به صورت مرد نگاه کرد. فرم فکش خشن بود، به خصوص با شکستگی گوشه ابروی چپش چهره‌اش به جنگ‌جوهای اصیل می‌خورد، نه یه مزدور!

- میگم... . اسمت چیه؟

سر مرد به پایین خم شد و به نیم رخ سپیتا دوخت.

- برای تو چه فرقی می‌کنه؟

- برای من که فرقی نداره؛ ولی اگه اسمت رو بدونم واسه صدا کردنت بهت نمیگم مزدور!

مرد کمی سکوت کرد و گفت:

- اسلان.

سپیتا سرش را چرخاند و به روبه‌رو دوخت. طبق معمول نتوانست ساکت بماند و به همین خاطر گفت:

R O M A N I K

- خب جناب اسلان! بگو بینم چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مرد با اخم نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که خب طبق دیده‌ها و شنیده‌های من، سربازی‌های یک کشور به هیچ زنی از کشور دشمن رحم نمی‌کنند؛ اما تو این‌جوری نیستی. نکنه... .

اسلان با حیرت به دختر نگاه کرد و پوفی کشید. جواب ندادنش باعث حرصی شدن سپیتا شد. از همان بچگی همه در قصر از زیبایی بی حد و حسرش تعریف می کردند. با وجود این که تازه هجده سالش شده بود؛ اما بی شمار پسر در آروزی وصالش بودند و همین باعث شده بود در مرکز توجه بودن عادت کند. حالا از وقتی سرنوشتش با مرد پشت سرش گره خورده بود.

حتی یک بار نگاه کثیفی از جانب اسلان ندیده بود. این کار اسلان ناخود آگاه برای سپیتا حس امنیت ایجاد کرده بود؛ اما از طرفی توجه مرد را می خواست. خودش هم نمی دوانست چه مرگش شده، دنبال جلب توجه از دشمن خونی اش بود!

با حس سنگینی روی شانهاش به خودش آمد. خسته بود. زخم کف دستش چرک کرده بود و از شبی که سپیتا رو دزدیده بود حتی یک شب خواب راحت نداشت. بی توجه به محیط اطراف قلب سپیتا تند و باهیجان، مثل قلب یک گنجشک به جناق قفسه سینه اش می کوید. نمی دوانست باید چه بگوید. کمی فکر کرد، دهنش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما پشیمان شد. سکوت کرد و گذاشت اسلان استراحت بکند.

کم کم درختها پراکنده شدند و دمای هوا پایین آمد. با بادی که توی جنگل پیچید اسلان سرش رو بالا آورد. انگار از یک خلسه شیرین بیرون آمده بود. شانهای استخونی دختر از بالش پُر از پَر هم نرم تر بود. با دیدن محیط گفت:

- داریم از جنگل خارج میشیم، بعد از این هوا سرد میشه. چند فرسنگ جلوتر کوهستان مدوره و بعد از اون وارد خاک ترامون میشیم. اون جا آخر راه ماست!

سپیتا نیم نگاهی به صورت مرد انداخت؛ اما حرفی نزد. از جنگل خارج شدند و کمی بعد، کوه‌های بلند و سنگی مقابلشون قد علم کرده بودند. باد سردی می‌وزید و لرز به شونه‌های دختر می‌انداخت. پایین کوه‌ها و در اعماق دره بزرگی مسیر را ادامه می‌دادند. ابرهای سیاه خیلی وقت بود شده بودند سقف بالای سرشان و هر لحظه امکان باریدنشون وجود داشت. با خیسی که اسلان روی صورتش حس کرد فهمید حدسش اشتباه نبود. خیلی سریع باران شدت گرفت و صدای رعد و برق بلند شد. باران آن قدر شدید بود که چند دقیقه بعد لباس‌هایشان خیس آب شده بود. سرعت باد زیاد بود و از شلاق قطرات باران چشم‌هایشان را نمی‌توانستند باز کنند. فریاد زد:

- باید یه سرپناه پیدا کنیم.

سپیتا با طعنه فریاد کشید:

- واقعاً؟!

به سختی چشم‌هایش را باز کرد و به سنگ‌های عظیم اطرافشان نگاه کرد. چیزی پیدا نکرد. کمی بعد، سرما به بدن اسلان هم نفوذ کرده بود. با گذشت هر ثانیه وضعیت سخت‌تر و بغرنج‌تر میشد. مقابلش سپیتا از سرما می‌لرزید و مثل خودش به کوه‌های اطراف نگاه می‌کرد تا سرپناهی پیدا کنه که همون لحظه ناگهان صدای وحشتناکی به گوششون رسید. صدایی مهیب از مقابلشون می‌آمد و آن قدر بلند بود که دلهره ته دلشان چنبره زد. حدود صد متر جلوتر، یک خم توی دره وجود داشت که باعث میشد دره به سمت راست بچرخد و همان باعث میشد دید مستقیمی به محل صدا نداشته باشند. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر میشد تا این که حجم عظیمی از آب از دهانه خمیدگی بیرون زد و در مقابل چشم‌های بُهت زده‌شان نبرد صخره‌ها و قطرات بی‌نهایت به هم پیوسته و خشمگین آب به پا شد.

فرستی برای لذت بردن از تماشای این نبرد حماسی نبود، چون بعد از برخورد سیلاب به پهلوی کوه، آب پرفشار به سمت آن‌ها روانه شد. دو انسان خسته روی اسب، وسط یک دره‌ی بزرگ که تا چند ثانیه دیگه در آب غرق میشد، جنگ نابرابری بود؛ اما اسلان با تجربه‌ای که داشت می‌دانست وقت برای گله و اعتراض نیست پس افسار رو کشید و اسب رو به دامنه کوه بغل دستش هدایت کرد. چندمتری از دامنه دره بالا رفتند؛ اما شیب تند کوه، زمین سُر و سُم‌های خیس و البته اسب خسته از مسیر، هر کدام از این‌ها به تنهایی می‌توانست مرگ آن‌ها را تضمین کند. سیل با سرعت به سمتشان می‌آمد و دیگر جایی برای تردید نبود. با یک تصمیم ناگهانی از اسب پایین پرید و سپیتا را پایین کشید.

- داری چی کار می‌کنی؟

جوابش رو نداد، جست و خیزان از کوه بالا رفتند. سیل سهمگین نزدیکشان شده بود و توی این وضعیت هرچند ثانیه یک‌بار یکی‌شان سر می‌خورد و روی زمین می‌افتاد، به خصوص این‌که دسته‌ای سپیتا همچنان بسته بود. به هر مشقتی که بود خودشون رو به ارتفاع بالاتر کشوندند و درست چند ثانیه بعد، سیل شبیه به یک طوفان سهمگین از زیر پاشون گذر کرد و اسب نگون‌بخت رو بلعید. آب خروشان و خشن بود و اگه توی آب می‌افتادند قطعاً جون سالم به‌در نمی‌بردند. بازهم بالاتر رفتند تا در امان باشند. اسلان نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و از روی غریزه مسیری رو انتخاب کرد. از هیچ‌کدوم از تصمیم‌های که می‌گرفت مطمئن نبود و خودش رو به سرنوشت سپرده بود. زیر پاشون سنگلاخ بود و پوست صورتشون از سرما سرخ شده بود. قوای بدنی اسلان تحلیل رفته بود و بدنش کم‌کم داشت بی‌رمق میشد. سپیتا فریاد کشید:

- همه این فلاکتی که الان دارم تحمل می‌کنم رو از چشم تو می‌بینم. دعا کن دست‌هام باز نشه که با همین دست‌ها می‌کشم!

- اگه می‌خوای زنده بمونی کمتر حرف بزنی و بیشتر راه بیا!

سپیتا در جواب شبیه به توله شیری غرش کرد. مسیر رو باز هم ادامه دادند. انگار بخت باهاشون لج کرده بود که هیچ سوراخ و سنبه‌ای برای پنهان شدن پیدا نمی‌کردند.

یک‌دفعه سپیتا روی زمین نشست و گفت:

- من دیگه بریدم! دیگه نمی‌تونم.

واقعاً توانی در خودش برای ادامه نمی‌دید. اسلان به او توپید:

- بلند شو مسخره بازی در نیار. باید یه سرپناه پیدا کنیم وگرنه کارمون تمومه.

- نمی‌تونم!

اسلان به زور بلندش کرد. سپیتا اول پاهای بی‌حالش را روی زمین کشید؛ اما درنهایت به کمک اسلان قدم برداشت. در همین اثنا سرش را بالا آورد و با دیدن صخره‌های بالا دست و سیاهی بینشان، هیجان زده داد زد:

- اون‌جا! اون‌جا! اون‌جا یه غاره.

اسلان به سمتی که سپیتا می‌گفت نگاهی انداخت و با دیدن غار مسیرش را به اون سمت عوض کرد. کمی بعد به دهانه نه‌چندان بزرگ غار رسیدند و بلافاصله با ورود به فضای غار، صدای باد و بارون کمتر شد. دو تایشان مثل کوه در حال ریزش روی زمین نشستند و به دیواره سنگی تکیه دادند. عین بید می‌لرزیدند و صدای بهم خوردن دندون‌هایشان می‌آمد.

اسلان بلند شد و در حین رفتن کورمال کورمال به آخر غار که حسابی تاریک بود رو به سپیتا کرد و گفت:

- پاشو بیا بریم داخل تر، این جا از سرما تلف میشی. آه! این جا هم تاریکه چیزی دیده نمیشه.

- من یه فکر بهتر دارم، دست هام رو باز کن!

اسلان پوزخند زد.

- تو این وضعیت شاید زنده بمونم؛ اما اگه دست تو رو باز کنم عمراً!

سپیتا با اعتراض گفت:

- خودت هم می دونی این جووری جفتمون یخ می زنیم. معلوم نیست بارون کی بند بیاد. من می تونم بدنامون رو گرم نگه دارم، می تونم آتیش درست کنم؛ ولی این جووری کار هر دومیون تمومه.

- اصرار بی خودی نکن. ROMANIK

سپیتا داد زد:

- تالی ابله! از وقتی دیدمت فقط بدبختی روی سرم می باره. امیدوارم بمیری.

اسلان روی سنگ ها خوابید و توجهی به دختر نکرد. سنگ های غار سرد بودند و سرما تا عمق استخوان هایش نفوذ می کرد. حس می کرد اگه بخوابد دیگر بیدار شدنی در کار نیست. از جا بلند شد و در مقابل چشم های متعجب دختر، خنجرش رو در آورد و دست هایش را باز کرد. تهش مرگ بود! ترجیح می داد جای این که توی غار از سرما تلف بشود یا تو زمین

جنگ کشته بشود، دختر زیبا و وحشی روبه‌روش کارش رو بسازد. آرام عقب کشید. هر لحظه انتظار حرکت دست‌های سپیتا و مرگ خودش را می‌کشید؛ اما سپیتا بلند شد و گفت:

- واسه آتیش چوب لازم داریم. بیرون یه کنده درخت به چشمم خورد. میرم بیارمش.

- صبر کن!

اما سپیتا مثل برق از جلوی اسلان عبور کرد و از غار خارج شد. اسلان با خودش فکر کرد این دختر واقعاً دیوانه‌است! کمی بعد سپیتا با تکه چوب‌های خیس توی دستش برگشت. نشستند کنار هم و اسلان با دقت به حرکات دختر نگاه کرد. زیاد پیش نیامده بود که جادوگری را از نزدیک ببیند. سپیتا با حرکتی که تعلیم دیده بود دست‌هایش رو چرخاند و در مقابل چشم‌های مات اسلان، چوب‌های خیس آتیش گرفتند. فضای نیمه تاریک غار روشن شد و هر دو بهم نگاه کردند.

اسلان میخ در چشم‌های زیبایی شاهدخت نسیا شد و به چشم‌هایش فرورفت. از روزی که او را دزدیده بود حس بدی نسبت به او نداشت؛ ولی حالا انگار این دختر در جان و تنش نفوذ کرده بود.

- واقعاً راست که زن‌های ترامون پوشینه به سر می‌کنن؟

- آره. زن‌های ترامون زن‌های زیبایی هستن.

خودش هم از جوابی که داده بود قانع نشده بود؛ ولی یک جوابی انگار دلش نمی‌خواست با این دختر رو در رو و هم‌کلام بشود. این دختر لعنتی جادویش کرده بود، بدون این که خودش بخواهد جادو شده بود.

جمله بعدی سپیتا، اسلان رو از فکر بیرون آورد.

- پوشوندن سر اون هم به اجبار مردهاشون چه فایده‌ای داره؟

نمی‌دونست چه جوابی به این شاهزاده کنجکاو و پر حرف بدهد، نمی‌دوانست و جوابی هم برایش نداشت. پشتش را به سپیتا کرد و چشم‌هایش را بست.

- پس چرا جواب نمیدی؟ خوابیدی؟!

اسلان جوابی نداشت بده، پس خودش رو به خواب زد؛ ولی نمی‌دوانست چش شده خواب از چشم‌هایش رفته بود و هر موقع چشم‌هایش را می‌بست، تصویر دوتا چشم شاهزاده نسیا پشت پلک‌هایش نقش می‌بست. دقایقی گذشت و از شاهزاده سپیتا دیگر صدای نیامد. اسلان چشم‌هایش را باز کرد و به شاهزاده نگاه کرد. شاهزاده سپیتا به خواب عمیقی فرورفته بود. اسلان از جایش بلند شد و شمشیرش را برداشت و به سمت شاهزاده رفت هر کس بود همین الان او را می‌کشت؛ ولی اون نمی‌دانست چه مرگش؟ بالای سر سپیتا نشست و چشم به صورتش دوخت. توی زیبایی چیزی کم نداشت و شاید نسبت به خیلی‌های دیگر چیزهایی هم اضافه‌تر داشت. خواب از چشم‌هایش پر کشیده بود. از جاش بلند شد و به سمت ورودی غار رفت. باران شدت کمتری پیدا کرده بود. در نزدیکی در ورودی غار روی سنگی که از دیواره غار بیرون زده بود نشست و نوک شمشیرش را توی زمین فرو کرد و دستش را روی غلاف شمشیر گذاشت و نفهمید کی خوابش برد.

با وزش باد سرد به صورتش چشم‌هایش را باز کرد. بدنش عادت کرده بود که توی بدترین جاها استراحت کند. از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. صدای ترق و تروق

استخوان‌هایش بلند شد. به پشت سرش نگاه کرد. سپیتا هنوز توی خواب بود آروم آروم به سمتش رفت و شاهزاده را تکان آرومی داد.

چشم‌های سپیتا آروم آروم از هم باز شد و به اسلان چشم دوخت.

- بلند شو باید به راهمون ادامه بدیم.

سپیتا خمیازه‌ای کشید و کمی به دور و برش نگاه کرد، انگار هنوز نمی‌دوانست کجاست. زمان کوتاهی که گذشت انگار تازه داشت به خودش می‌آمد که کجاست و از جایش بلند شد. اسلان سپیتا را دنبال خودش کشید و به بیرون غار رفت.

سپیتا آروم آروم به دنبالش راه افتاد؛ ولی انگار یادش رفت و شروع به شیطنت کرد و اسلان به او چشم دوخت. سکوت کرد، سکوتی که خیلی حرف‌ها داشت.

اسلان توی سکوت به دیوانگی‌های دختر نگاه می‌کرد و لبخند میزد. سپیتا؛ اما فقط می‌خندید! بی‌دلیل شاد بود. شاهزاده‌ای که به دور از وطن و ندیمه‌هایش بود؛ اما توی پیچ و خم صخره‌های نش و هوای ملایم بعد از طوفان احساس زنده بودن می‌کرد. عادت کرده بود زندگی را توی لحظه ببیند، همیشه همین بود. حالا از بودن کنار مرد محکم کنارش خوشحال و سرمست بود. چرخید، خودش را به اسلان نزدیک می‌کرد و دور میشد.

- سپیتا؟

- بله.

- نمی‌دونم باید به هاتین تحویل بدم یا نه؟ ولی مسیر ترامون از این سمته پس عجله کن تا زودتر به مسلخ‌گاهت برسیم!

سپیتا با چهره‌ای متعجب به اسلان نگاه کرد. دنبال اسلان راه افتاد اون هم درحالی که نمی‌دوانست مقصد کجاست؟ هرچند روحش هم خبر نداشت که اون طرف خود اسلان هم نمی‌دواند می‌خواهد به کجا برود. قمقمه چرمی را توی آب چشمه فرو کرد و با دست دیگه عرق پیشونی‌اش را گرفت. به اواسط کوهستان رسیده بودند و هوا دوباره داشت گرم میشد. با صدای جیغ آشنایی که شنید، سریع از جا بلند شد و به سمت صدا دوید. صدا از سمت پایین کوه، یعنی از جایی که سپیتا منتظرش بود می‌آمد. اولین چیزی که دید، دستگیر شدن سپیتا بود. بعد از آن چهار مرد دیگه که دورشان جمع بودند و در آخر دو مرد دیگر که چند متر آن طرف تر احتمالاً بی‌جون روی زمین افتاده بودند. از لباس‌های سیاه و صورتی که با شال پوشیده بودند، فهمید گروهی از طرارها هستند که از شانس بدشان به تور اون‌ها خوردند. با صدای دوباره جیغ به خودش آمد؛ اما یادش افتاد صلاح‌ها و شمشیرش را پیش سپیتا جا گذاشته. یکی از طرارها روبه‌رویش ایستاد. خون توی رگ‌های اسلان جوشید. جنگیدن با طرارها، اون هم بدون سلاح دیوانگی محض بود؛ اما برای اون دیدن این صحنه‌ها از مردن بدتر بود. راهزن‌ها هنوز متوجهش نبودند. بی‌صدا به طرفشان دوید و وقتی به فاصله مناسب رسید، خنجر را از قلاف ساق پایش بیرون کشید. با یک حرکت خنجر را به سمت یکی از مردها پرت کرد و خودش به همان سمت پا تند کرد. همه حرکاتش بی‌صدا بود به جز ناله مرد که با برخورد خنجر به پشتش به آسمون بلند شد. همزمان که سر بقیه به اون سمت چرخید اسلان به مرد رسید، خنجر را از کمرش در آورد و گذاشت مرد به پشت روی زمین افتاد. تا به خودش بیاد دو نفر دیگه به سمتش آمدند. به مردی که جلوییش روی زمین افتاده بود و همچنان ناله می‌کرد نگاه کرد. با دیدن چیزی که می‌خواست، همزمان که بدنش به سمت پایین خم میشد، خنجر رو به سمت یکی دیگه از مردهای مقابلش پرتاب کرد.

مرد با یک حرکت سریع، با سلاح دستش خنجر را دفع کرد و خنجر به گوشه‌ای پرت شد. توی همین حین اسلان نشست و شمشیر مرد اولی که روی زمین افتاده بود را برداشت. وقتی بلند شد، مردی که ضربه را دفع کرده بود نگاهش می‌کرد. نقاب داشت؛ اما اسلان به راحتی می‌توانست متوجه پوزخند روی لب‌هایش بشود. با وجود شمشیر حالا کارش راحت‌تر بود؛ اما وقتی مرد چهارم سپیتا را به گوشه‌ای پرت کرد و بهان دو تا ملحق شد، فهمید اشتباه می‌کرده! سپیتا به خاطر کشتن دو تا مرد دیگر آن قدر بی‌حال بود که هیچ کمکی از دستش بر نمی‌آمد. خودش بود و خودش. بهترین دفاع حمله بود، پس بی‌درنگ مردی که از بقیه یک گام جلوتر بود را هدف گرفت و با سرعت به طرفش دوید. دو مرد دیگر برای کمک به آن مرد جهتشان را به آن سمت عوض کردند؛ اما این‌جا جایی بود که اسلان باید تفاوت خودش را با بقیه جنگ‌جوها نشان می‌داد. با چرخش مچ پا، در صدم ثانیه مسیرش را به سمت آن دو مرد که برای کمک حرکت کرده بودند عوض کرد که باعث شوکه شدنشان شد. آن قدر حرکتش سریع بود که مردی که جلوتر بود، آخرین عکس‌العملش گرفتن گلوی پاره شده‌اش، در حالی که خون ازش فواره میزد باشه. مرد با خرخر روی زمین افتاد و در عرض چند ثانیه هلاک شد. حالا نگاه خشمگین دو مرد دیگر را روی خودش حس می‌کرد. خواست دوباره همون تکنیک را به کار ببرد؛ اما دو مرد همزمان باهم هجوم آوردند و فرصتی برای عرض اندام دوباره به او ندادند. اسلان با حرکت شمشیر ضربه مرد را دفع کرد؛ اما با لگدی که به شکمش خورد به پشت روی زمین افتاد. سریع به حالت نشسته چند متری ازشان فاصله گرفت و دوباره بلند شد. دوباره حمله طرارها و مقاومت اسلان. لحظه کوتاهی غفلت و عدم رعایت فاصله مناسب با حریف باعث شد ضربه شمشیر یکی از آنها به پهلویش بنشیند و زخم بدی برداره. دستش روی زخمش نشست و روی دوزانو نشست. صورتش از درد عرق کرده بود و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت؛ اما این را می‌دوانست که دشمن به او رحم نمی‌کند، پس با یک حرکت ناگهانی با تمام قوا نوک شمشیرش را به سمت جلو پرتاب کرد و در عین ناباوری شمشیر یک راست توی شکم مرد فرو رفت. انگار مرد انتظار این سرپا

شدن یک دفعه‌ای را نداشت که حین حمله بی‌مهابا گاردش را باز گذاشته بود. اسلان تا به خودش بیاد آخرین مرد لگدی به شمشیر و دستش زد و باعث شد از پشت روی زمین بیفته. حالا شمشیری نداشت، افتاده بود روی زمین و قرار بود به زودی کشته بشود. تو آن لحظه حسرت خورد که کاش جادو بلد بود تا در قعر ناامیدی نجات پیدا کند؛ اما حیف که واقعیت چیز دیگه‌ای بود. مرد سیاه‌پوش مقابلش ایستاد. همانی بود که بهش پوزخند میزد. با یه حرکت روبندش رو برداشت و چهره‌ی کریه‌اش را نشان داد. با لهجه افتضاحی گفت:

- اعتراف می‌کنم حریف قدری هستی! از مبارزه باهات لذت بردم اما... .

چرخید، به جنازه‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- اما این‌ها همه برادرهام بودند. توی لعنتی کشتی‌شون! با سلاخی کردنت تقاص خون تک‌تکشون رو ازت می‌گیرم.

اسلان سرش را روی زمین گذاشت و به آسمان زل زد. چند متر آن‌طرف‌تر سپیتا هنوز بیهوش روی زمین افتاده بود. مقاومت بی‌فایده و دیگه کارش تموم بود. مرد شمشیرش را بالا برد. اسلان چشم‌هایش را بست. پشت پلک‌هایش تصویری از سپیتا نقاشی شد. خیلی زود بود برای مردن. چشم‌هایش را باز کرد و سرش رو به راست، یعنی سمتی که سپیتا افتاده بود چرخاند. داشت معجزه را به چشم می‌دید. برای آن معجزه یک چیز ماورایی و غیر واقعی نبود. معجزه می‌توانست خنجری باشد که یک متر آن‌طرف‌تر روی زمین افتاده باشد. خنجرش خودش بود که اول مبارزه به یک سمت پرت شده بود، خنجری که برایش همیشه نجات‌بخش بود. دستش رو دراز کرد و با چنگ زدن به خنجر، با ته مونده قوایش به سمت مرد پرتابش کرد. مرد با چشم‌های که دودو میزد، ناباور و بهت‌زده چند قدم به عقب برداشت و به قفسه سینه‌اش نگاه کرد که وسطش از زخم خنجر چشمه‌ای جوشیده بود و لباسش را غرق خون می‌کرد. خواست حرف بزند؛ اما درد طاقت فرسا امانش نداد و به پشت

روی زمین افتاد. اسلان از جا بلند شد و به سمت مرد رفت. خنجر را که از سینه‌اش بیرون کشید، مرد تکونی خورد و با تحمل دردی طاقت فرسا هلاک شد. اسلان خنجر را جای همیشگی‌اش، یعنی پشت ساق پایش گذاشت و با سرعت به سمت سپیتا دوید. سرش را بلند کرد و چند سیلی آرام به گونه‌اش زد. چشم‌های دختر باز شد و گفت:

- چی... چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

اسلان از زمین بلندش کرد و گفت:

- هیچی، همه چی تموم شد.

سپیتا ناباور به جنازه‌های روی زمین نگاه کرد و به کمک اسلان بلند شد. از ویژگی‌های منفی طرارها این بود که هیچ وقت با اسب سفر نمی‌کردند و پای پیاده را به همه چیز ترجیح می‌دادند، حالا هر دو باید با بدن‌های خسته و زخمی مسیر را پیاده طی می‌کردند. کمی بعد، سپیتا یک مرتبه گفت:

- می‌خوای من رو کجا ببری؟

R O M A N I K

اسلان گفت:

- منظورت چیه؟

سپیتا حرفی نزد. منظورش کاملاً مشخص بود.

سکوت گفت:

- بستگی به تو داره. حضری زندگی اعیونی و شاهانه‌ات رو ول کنی و با من بیای؟

- به کجا؟

- هر جا! هر جا تو بخوای. هر جا به جز نسیا و ترامون. هر جایی که جامون امن باشه.

سپیتا چند ثانیه‌ای به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- و اگه باهات نیام؟

اسلان محکم گفت:

- همین حالا راهمون از هم جدا میشه. برمی‌گردی پیش خانواده‌ات.

سرش رو جلو برد و ادامه داد:

- فقط قبل رفتنت خاطراتم رو پاک کن. نذار هیچ تصویری از تو توی ذهنم بمونه، چون با فکر نداشتنت روزی هزار بار می‌میرم.

احساسات تو وجود سپیتا شعله‌ور شدند. اگه برمی‌گشت به جز مسؤلیت سنگین حکومت روی دوش‌هایش و ازدواج با رادمانی که هیچ احساسی به او نداشت چیز دیگه‌ای به دست نمی‌آورد؛ اما اگر با اسلان می‌رفت، شاید دیگه رنگ زندگی شاهانه را نمی‌دید؛ اما کنار این مرد تا آخر عمر خوشبخت میشد. اسلان خیره به چشم‌های دختر، بی‌قرار منتظر شنیدن جواب بود که همون لحظه ضربان قلبش به شکلی غیر عادی پایین آمد. انگار یکی قلبش رو توی مشت گرفته و مانع تپیدنش میشد. بی‌اختیار از سپیتا جدا شد و روی دوزانو فرود اومد. سپیتا با وحشت گفت:

- چی شد اسلان؟ چرا نشستی؟

نگاه اسلان؛ اما به گروه سربازها و تدارکات پشت سر سپیتا بود که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. از نگاه اسلان، سپیتا به پشت چرخید و با دیدن ملکه که سوار بر اسب به سمتشون می‌اومد با ناباوری لب زد:

- مادر!

چند سرباز نزدیک شدند، سپیتا را گرفتند و به سمت بقیه کشاندند. سپیتا خواست مقاومت بکند، برگشت و با چشم‌های اشک‌بار به چهره‌ی پر از درد اسلان نگاه کرد. دوباره چرخید و با دیدن رادمان که با سحر جاری تو حرکات دستش ضربان قلب اسلان رو پایین آورده بود فریاد کشید:

- ولش کن، اون زخمیه. راحتش بذار لعنتی!

بیتلا حیرت زده از این واکنش دخترش از اسب پایین پرید و گفت:

- چرا داد و فریاد می‌کنی؟ فرسنگ‌ها دنبالت گشتیم تا بالاخره به کمک رادمان ردت رو زدیم. جای تشکرته؟ ببینم، نکنه...

با نیم‌نگاهی به اسلان چرخید و عصبی گفت:

- احمق! به همین راحتی دلت رو به دشمنمون باختی؟ به این؟

و با حالت بدی به اسلان اشاره کرد.

- تو رو خدا نکشیدش، مادر من تصمیمم رو گرفتم. من نمی‌خوام ملکه باشم!

بیتلا با حالت ترسناکی گفت:

- چه طور جرئت می کنی دختره ی احمق؟ همین حالا حرفت رو پس بگیر و گرنه عواقبش پای خودته.

سپیتا مصمم تو چشم های مادرش خیره شد. بیتلا سماجت را از تو چشم هایش خواند، سری به تأسف تکون داد و گفت:

- یه شمشیر بهش بدین.

با حرکت سرباز شمشیری مقابل دختر قرار گرفت. شمشیر را گرفت و با گیجی به مادرش نگاه کرد. بیتلا گفت:

- دو راه پیش روته، یا همین الان سر این مرد رو قطع کن و من تمام این حرف ها رو نشنیده می گیرم، یا هر دوتون رو باهم می کشم!

نگاه خشک شده سپیتا و حتی رادمان روی ملکه نشست. آن قدر از حرف های دخترش عصبی شده بود که به راحتی قید تک دخترش را زده بود. در اصل ننگ این حقیقت که شاهزاده ی نسیا با یه تالی رابطه داشته به اندازه کافی برای کشتن دخترش تحریک کننده بود. لب های سپیتا مثل ماهی بی صدا حرکت کرد. نمی دونست باید چی بگه. با بهت گفت:

- مادر... .

- همین که گفتم! نگران بعدش نباش. بعد از اون خاطره ای از این مرد تو ذهنت باقی نمی مونه و خیلی زود فراموشش می کنی؛ اما الان باید وفاداریت رو بهم ثابت کنی.

دو راهی سختی بود. یک طرفش جون خودش و طرف دیگر جون کسی که تازه فهمیده بود عاشقش هست. باید چی کار می کرد؟ به شمشیر توی دستش نگاه کرد که اگه به خواسته مادرش عمل می کرد، باید خون اسلان را با تیغهاش روی زمین می ریخت. ثانیه ها از پی هم

می گذشتند و همه منتظر تصمیم سپیتا بودند. در اون سمت، اسلان با وجود این که ضربان قلبش پایین نگه داشته شده و گیج بود؛ اما همچنان هشیار بود و اتفاقات اطرافش را درک می کرد. به خوبی می دانست سپیتا تو چه مهلکه ای دست و پا می زنه. این جا ته خط بود یا خودش کشته میشد و یا هردوشان. کاش سپیتا اون را انتخاب می کرد تا خودش زنده بمونه. وقتی سکوت سپیتا را دید، تو صدم ثانیه تصمیمش را گرفت. حاضر بود بدون ذره ای پشیمونی با تمام وجود این فداکاری را انجام بدهد. برای بار آخر به صورت سفید و زیبای سپیتا نگاه کرد. دستش را دور از چشم های رادمان و بقیه حرکت داد و به ثانیه نکشید که خنجر را از پشت ساق پایش در آورد و با شدت توی قلب خودش فرو کرد. با ناله ای که کرد نگاه حیرت زده همه روی اسلان نشست و سپیتا با ناباوری صداس زد.

- اسلان!

ثانیه ای بعد خودش رو رسوند به اسلان که نور داشت از چشم هاش می رفت. با گریه گفت:

- اسلان! اسلان! چرا این کار رو کردی؟

اسلان دهنش رو باز کرد و به سختی گفت: R O M A N I K

- یا... یاده بهم گفتی... مگه مزدورهام عاشق میشن؟ می خواستم بهت نشون بدم که آره! مزدورهام عا... عاشق میشن.

و در مقابل نگاه پر از اشک و حیرت سپیتا چشم هاش رو بست و قلبش از حرکت ایستاد. بلافاصله صدای زجه و شیون سپیتا به آسمون بلند شد.

جوری که حتی سربازها با ناراحتی به این صحنه نگاه می‌کردند. بیتلا گذاشت دخترش چند ثانیه‌ای به سوگ عشق نافر جامش بشینه و بعد با حرکت دست خاطرات دختر را دست کاری کرد. یک آن صدای گریه دختر ساکت شد و بعد با تعجب به مرد غریبه نگاه کرد. جنازه را روی زمین انداخت و با دیدن ملکه و رادمان از جا بلند شد و با گیجی گفت:

- ما این جا چی کار می‌کنیم؟ این جا کجاست؟ این مرد کیه؟

رادمان با اشاره ملکه جلو او آمد و گفت:

- نگران نباش شاهزاده، اون مرد به مزدور جنگی بود که قصد کشتن شما رو داشت. خوش بختانه به موقع عمل کردیم و شما رو نجات دادیم.

سپیتا با کمک رادمان به سمت اسب رفت و سوارش شد. گفت:

- ولی احساس عجیبی دارم.

- طبیعیه! احتمالاً سرتون ضربه خورده. با یکم استراحت دوباره مثل اولتون میشید.

R O M A N I K

رادمان با گفتن این حرف ضربه‌ای به پشت اسب زد و اسب راه افتاد. سپیتا برگشت و به جنازه مرد نگاه کرد که دور و دورتر میشد. دوباره چرخید و به جلو نگاه کرد. پس طبق گفته‌های رادمان شانس آورده بود که آسیب ندیده بود، فقط نمی‌دوانست چرا توی قلبش سوزش عمیقی احساس می‌کرد. سوزشی که مثل آتشی سوزان تمام وجودش رو نابود کرده بود و چیزی به جز خاکستر باقی نداشت.



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

